

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

بهاره باقری

(توجه)

فروش این کتاب بدون برجسب اصالت کالا (هولوگرام) رمان‌های بهاره باقری ممنوع است و در صورت مشاهده، متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند. لطفا هنگام خرید کتاب به این نکته توجه نمایید و در صورت عدم وجود هولوگرام با ارسال ایمیل به آدرس baharehbagheri@aol.com ما را مطلع سازید.

عریان درختان سپیدار به آرامی تکان می‌خوردند. هنوز چند برگ زرد روی هر شاخه باقی مانده بود. با خودش گفت: "با باد بعدی، این چند برگ هم خواهند ریخت..."

شعله‌ی زیر کتری را روشن کرد، تخم‌مرغ‌ها را در آب جوشاند و سراغ مانی رفت که در تختش خوابیده بود. دستی میان موهای خرمائی و خوش حالت پسرکش کشید.

- پاشو پسر نازِ مامان!

مانی به آرامی چشمانش را باز کرد و دست دور گردن مادرش انداخت.

- مگه صبح شده؟

- آره. هوا ابریه و از هرروز تاریک‌تره. آدم نمی‌دونه چه ساعتی از روزه.

مانی از تخت بیرون پرید و به سوی پنجره رفت، گوشه‌ی پرده را که طرح ماشین‌های رنگی داشت، کنار زد.

- همه‌جا خیسه!

- بارون باریده. لباس گرم برات گذاشتم رو صندلی. دست و صورت تو بشور و بیا صبحانه بخوریم.

مانی پسر بچه‌ای شیرین و بانشاط بود و به مادرش عشق می‌ورزید. رستا مانی را به گونه‌ای بار آورده بود تا خودش کارهایش را انجام دهد و چندان به او وابسته نباشد. نمی‌خواست با محبت‌های بی‌جا و توجهات بیش از حد، از او مردی همانند پدرش بسازد.

پاکت شیر و ظرف پنیر را از یخچال بیرون آورد، تخم‌مرغ عسلی و نان‌های تست شده را روی میز آشپزخانه چید. چند دقیقه‌ی بعد مانی وارد شد و پشت میز نشست.

- مامان می‌شه امروز بعد از مهدکودک بریم پارک؟

- اگه بارون قطع بشه می‌تونیم بریم.

۱

نیمه شب با صدای وزش باد شدید، هراسان از خواب پرید. پنجره‌ی اتاق می‌لرزید و قطرات باران پی‌درپی به شیشه ضربه می‌زد. دوسال پیش درست در چنین شبی، حامد آن‌ها را برای همیشه ترک کرده بود.

یادآوری آن ماجرا خواب را از سرش ربود. بی‌سروصدا از جا بلند شد، رب‌دوشامبر صورتی را به تن کرد و کمر بندش را دور کمر باریکش بست. به سالن نشیمن رفت و روی صندلی گهواره‌ای کنار شومینه نشست و به کتابخانه‌ی مقابلش چشم دوخت.

کتابخانه‌ای مملو از کتاب‌های زُمان، شعر، ادبیات کلاسیک و... که تنها دارایی باارزشش در این دنیا به حساب می‌آمد. کتاب "صد شعر از این صد سال" را از قفسه بیرون آورد. حالا که بی‌خواب شده بود، فرصت مناسبی بود تا شعر نابی برای صفحه‌ی شعر و ادبیات انتخاب کند...

سپیدی بامداد نرم نرمک ظاهر شد و رستا چشم به روزی تاریک و آسمانی گرفته گشود.

کتاب همچنان روی پایش باز بود. به یاد داشت که چه وقت دوباره به خواب رفته بود. به ساعت دیواری آشپزخانه نگاهی انداخت. هفت صبح بود. باید صبحانه را آماده می‌کرد و به سر کار می‌رفت.

با باز کردن پنجره، موجی از هوای سرد وارد فضای خانه شد. شاخه‌های